

خدا جون سلام به روی ماهت...

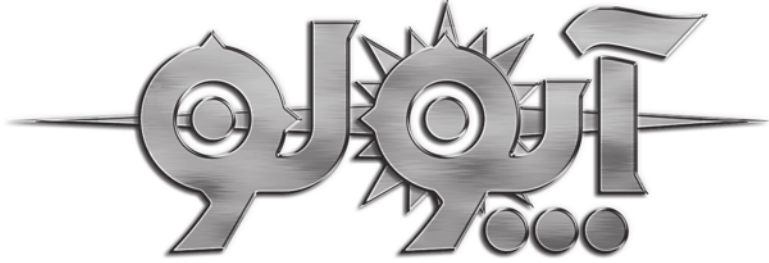
آپولو

شبح تاریکی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

شبح تاریکی



ریک ریوردان
آرزو مقدس

سرشناسه: ریوردان، ریک، ۱۹۶۴-م. Riordan, Rick
عنوان و نام پدیدآور: آپولو: شیخ تاریکی / نویسنده ریک ریوردان؛ آرزو مقدس.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرنقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۴۳۲ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۰۷-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The trials of Apollo. 2, The dark prophecy, 2017
یادداشت: چاپ چهارم.
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, American - 20th century
شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴ -، مترجم.
ردیابندی کنگره: ۱۳۹۶ ۸۸۱۳۲ / ۳۵۶-PS
ردیابندی دیوینی: [ج] ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۴۵۰۴۹



انتشارات پرنقال

آپولو: شیخ تاریکی

نویسنده: ریک ریوردان

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار: لیلا اوصالی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه پرنقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۰۷-۶

نوبت چاپ: اول-۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: خاورمیانه

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



لِستِر (آپولو)^۱

هنوز آدمه؛ ممنون که حالم رو پرسیدین
وای خدا، از این زندگی متنفرم

از همان موقعی که اژدهایمان به ایندیانا^۲ اعلام جنگ کرد، فهمیدم آن روز خیلی روز بدی خواهد بود.

شش هفته بود که به سمت غرب می‌رفتیم و فستوس به هیچ ایالتی این قدر خشونت نشان نداده بود. به نیوجرسی هیچ توجهی نکرد. با اینکه با سایکلپس^۳ های پیتسبورگ درگیر شدیم، به نظر می‌رسید از پنسیلوانیا خوشش آمده است. اوهایو را به زور تحمل کرد؛ با اینکه در آنجا با پوتینا^۴ مواجه شدیم که الهه‌ی نوشیدنی‌های کودکانه در روم باستان است و به شکل پارچ قرمز و بزرگی که صورتک خدانی بر آن نقش بسته، دنبالمان آمد. اما نمی‌دانم چرا فستوس تصمیم گرفته بود از ایندیانا خوشش نیاید. روی گنبد ساختمان مجلس نمایندگان شهر فرود آمد؛ بال‌های آهنینش را

۱- Apollo: ایزد روشنایی، موسیقی، کمان‌داری، پزشکی، هنر و پیشگویی در اساطیر یونان.

۲- Indiana: یکی از ایالت‌های آمریکا که در قسمت غرب میانه‌ی این کشور واقع شده است.

۳- Cyclopes: از موجودات افسانه‌ای اساطیر یونان باستان که تنها یک چشم در وسط پیشانی داشتند.

۴- برای فهمیدن حرف‌های آپولو، به راهنمای اسامی در آخر کتاب مراجعه کنید.

تکانی داد و گلوله‌ی آتشی پرتاب کرد که پرچم ایالت را روی میله‌ی پرچم به خاکستر تبدیل کرد.

لئو والدز افسارهای اژدها را کشید. «ای بابا، رفیق! قبلاً درباره‌ی این کار باهم حرف زده بودیم. جزاله کردن ساختمان‌های دولتی، ممنوع!»
کالیپسو که پشت سر او، روی ستون مهره‌های اژدها نشسته بود، فَنس‌های اژدها را محکم گرفت. «می‌شه لطفاً بریم روی زمین؟ ولی این بار آرام و آهسته؟»

با اینکه کالیپسو تا پیش از این یک ساحره‌ی نامیرا بود که اختیار ارواح باد را در دست داشت، چندان از پرواز کردن خوشش نمی‌آمد. باد سرد، موهای قهوه‌ای‌اش را به صورتم می‌کوبید و باعث می‌شد مدام پلک بزدم و تُف کنم. بله، خواننده‌ی عزیز!

من، مهم‌ترین مسافر، نوجوانی که قبلاً ایزد شکوهمند آپولو بوده، ناچار شده بودم پشت همه روی اژدها بنشینم. آه، از وقتی که زئوس نیروهای ایزدی‌ام را از من گرفته بود، چقدر خوار شده بودم! انگار همین کافی نبود که حالا به یک آدمیزاد نوجوان شانزده‌ساله با اسمی به‌وحشتناکی لستیر پاپادوپولوس تبدیل شده بودم؛ انگار همین کافی نبود که ناچار شده بودم روی زمین زحمت بکشم (ایششش!) و ماجراهای قهرمانانه‌ای را پشت سر بگذارم تا دوباره بتوانم دل پدرم را به‌دست آورم؛ یا اینکه صورتم جوش‌هایی داشت که با داروهای معمولی جوش صورت درمان نمی‌شد. با اینکه گواهینامه‌ی رانندگی نوجوانان در ایالت نیویورک را داشتیم، لئو اجازه نمی‌داد پشت توسن مسی پرنده‌اش بنشینم!

پنجه‌های فستوس دنبال جای پایی روی گنبد سبزرنگ می‌گشت، اما این گنبد برای اژدهایی به قَدوقاره‌ی او خیلی کوچک بود. به یاد آن زمانی افتادم که مجسمه‌ای بزرگ از **کالیوپه** - الهه‌ی الهام‌بخش - را روی ارابه‌ی خورشیدم نصب کرده بودم و وزن آن باعث شده بود به چین سقوط کنم و

صحرای گوبی^۱ به وجود بیاید.

لئو که صورتش از دوده سیاه شده بود، نگاهی به عقب انداخت. «آپولو، چیزی حس نمی‌کنی؟»

«چرا همه‌ش من باید چیزمیز حس کنم؟ اینکه من یه زمانی ایزد پیشگویی بوده‌م...»

کالیپسو یادآوری کرد: «مگه تو نبودی که تصویرهایی بهت الهام می‌شد؟ خودت گفتی دوستت مگ اینجاست.»

حتی شنیدن اسم مگ هم باعث می‌شد قلبم بگیرد. «خب، ولی دلیل نمی‌شه که بتونم موقعیت دقیقش رو با ذهنم پیدا کنم! زئوس دسترسیم به جی.پی.اس رو محدود کرده!»

کالیپسو پرسید: «جی.پی.اس؟»

«جایگاه پوی سروران.»

«همچین چیزی وجود نداره!»

لئو گفت: «ای بابا، بچه‌ها دعوا نکنین!» و به آرامی به گردن ازدها زد. «حالا می‌شه امتحان کنی، آپولو؟ اینجا شبیه اون شهری هست که توی خواب دیدی یا نه؟»

نگاهی به افق انداختم.

ایندیانا سرزمین صاف و همواری بود - بزرگراه‌هایش در دشت‌های پوشیده از بوته‌های کوتاه قهوه‌ای‌رنگ همدیگر را قطع می‌کردند، سایه‌ی ابرهای زمستانی برفراز شهرک‌های خارج از شهر معلق بود و چند ساختمان بلند در اطرافمان دیده می‌شد - پُشته‌هایی از سنگ و شیشه که مثل لایه‌های سیاه و سفید آب‌نبات روی هم قرار گرفته بودند. (البته نه از آن خوش‌مزه‌هایش؛ از آن‌هایی که قرن‌ها و قرن‌ها در ظرف شکلات‌خوری مادرخوانده‌تان، روی میز اتاق نشیمن مانده‌اند. (نه بابا، هِرا جان! چرا خیال

1 - Gobi Desert: بیابانی وسیع در شمال و شمال‌غربی چین و جنوب مغولستان.

می‌کنید شما را می‌گویم؟)

بعد از اینکه در نیویورک به زمین افتاده بودم، ایندیاناپولیس^۱ به نظر من جایی متروک و بی‌روح می‌آمد؛ انگار یکی از محله‌های درست‌وحسابی نیویورک - شاید جایی در مرکز شهر - کِش آمده باشد و کل منطقه‌ی مَنهَتِن^۲ را دربر گرفته باشد، دو سوم جمعیتش کم شده باشد و بعد هم هرچه رنگ بر درودیوار شهر بوده، با آب فشارقوی شسته باشند.

نمی‌دانستم چرا **شورای سه‌گانه‌ی** امپراطوران خبیث روم باستان باید چنین جایی را انتخاب کنند. این را هم نمی‌فهمیدم که چرا مِگ کافری را برای دستگیر کردن من به اینجا فرستاده بودند. با این حال، آنچه دیده بودم، کاملاً واضح بود. افق همین شهر را دیده بودم. صدای دشمن قدیمی‌ام، **نِرون**، را شنیده بودم که به مِگ دستور داده بود: به غرب برو. آپولو رو قبل از اینکه بتونه پیشگوی بعدی رو پیدا کنه، دستگیر کن. اگه نتونستی زنده برام بیاریش، بکشش. می‌دانید غم‌انگیزترین بخش این ماجرا چیست؟ مِگ یکی از دوستان خیلی خوبم بود. البته این نیمه‌ایزد، به لطف مسخره‌بازی‌های اعصاب‌خُردکن زئوس، اربابِ من هم بود. تا وقتی که آدمیزاد بودم، مِگ می‌توانست به من دستور بدهد و من را وادار به انجام هر کاری بکند؛ حتی اینکه خودم را بکشم... نه؛ بهتر است به چنین احتمالاتی فکر نکنم.

کمی در نشیمن‌گاهِ آهنینم جا به جا شدم. بعد از هفته‌ها سفر کردن، خسته شده بودم و ماتحتم حسابی ناسور شده بود. دلم می‌خواست جای امنی برای استراحت پیدا کنم. اینجا جای امنی به نظر نمی‌رسید. چیزی در منظره‌ی زیر پایمان بود که باعث می‌شد من هم به اندازه‌ی فستوس بی‌قرار شوم. اما افسوس که مطمئن بودم مقصد ما همین جاست. با وجود خطری که در کمین بود، اگر فرصتی برای پیدا کردن مِگ کافری و بیرون کشیدن او از

۱- Indianapolis: مرکز ایالت ایندیانا

۲- Manhattan: یکی از پنج جزیره‌ی تشکیل‌دهنده‌ی شهر نیویورک.

چنگال‌های پدرخوانده‌ی خبیثش داشتم، باید بخت خودم را امتحان می‌کردم. گفتم: «همین جاست. فکر کنم بهتره تا این گنبد زیرِ وزنمون خراب نشده، روی زمین فرود بیایم.»

کالیپسو به زبان مینویی^۱ باستانی زیر لب غرّید: «منم که همین رو گفتم!» من هم به همان زبان جواب دادم: «از حضورتون پوزش می‌طلبم، بانوی ساحره! شاید اگه جناب‌عالی هم تصویرهایی بهتون الهام می‌شد، من بیشتر به حرفتون گوش می‌کردم!»

کالیپسو چیزهایی به من گفت که باعث شد یادم بیفتد زبان مینویی قبل از انقراضش چه ناسزاهای متنوعی داشته است.

لئو گفت: «ای بابا، به زبون‌های باستانی حرف نزنین دیگه! فقط اسپانیولی یا انگلیسی. زبون ماشین‌ها هم خوبه.»

فستوس هم موافقت خودش را با غرّز کردن اعلام کرد.

لئو گفت: «عیبی نداره، پسر جون. مطمئن نمی‌خواستن چیزی رو از ما پنهون کنن. نظرت چیه که پرواز کنیم و بریم توی خیابون؟»

چشم‌های یاقوتی فستوس درخشید و دندان‌های آهنینش مثل مته چرخید. حتماً با خودش فکر می‌کرد که: ای بابا! حتی ایلینوی هم از اینجا بهتره. اما بال زد و از روی گنبد جهید. رو به پایین پرتاب شدیم و با چنان شدتی در مقابل ساختمان مجلس فرود آمدیم که پیاده‌رو ترک برداشت. چشم‌هایم مثل بادکنک‌های پر از آب می‌لرزید.

فستوس سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد و از دماغش دود بیرون می‌زد.

خطری در اطرافمان نبود. ماشین‌ها به آرامی در خیابان واشینگتن غربی می‌رانند. پیاده‌ها قدم می‌زدند: خانم میانسالی که پیراهن گل‌داری به تن داشت، پلیس قوی‌هیکی که لیوان یک‌بارمصرفی پر از قهوه در دست

۱- مینویی‌ها مردمان باستانی ساکن جزیره‌ی کرت بوده‌اند.

داشت و روی آن نوشته شده بود کافه پاتاشو و مردی با ظاهر ثروتمیز که کت و شلوار راه‌راه آبی‌رنگی پوشیده بود. مرد آبی‌پوش مؤدبانه دست تکان داد؛ گفت: «روز به‌خیر» و به راهش ادامه داد.

لئو گفت: «چطوری داداش؟»

کالیپسو سرش را کج کرد. «چرا رفتارش این‌قدر دوستانه بود؟ مگه نمی‌بینی که ما روی یه اژدهای آهنی پنجاه‌تنی نشستیم؟» لئو خندید. «به‌خاطر مه جادویی عزیزم؛ دید آدمیزادها رو عوض می‌کنه. باعث می‌شه هیولاها شکل سگ‌های ولگرد به نظر برسند. شمشیرها رو به‌شکل چتر نشون می‌ده. باعث می‌شه من جذاب‌تر از همیشه به نظر برسم!» کالیپسو انگشت‌هایش را به پهلوی لئو فرو کرد.

لئو اعتراض کرد: «آخ!»

«خودم می‌دونم مه جادویی چیه، لئو بیداس!»

«گفته بودم من رو به این اسم صدا نکن.»

«ولی مه جادویی توی این منطقه باید خیلی قوی باشه که بتونه هیولایی به بزرگی فستوس رو از فاصله‌ای به این نزدیکی پنهان کنه. به نظر تو یه کم عجیب نیست، آپولو؟»

با دقت به عابران نگاه کردم.

بله، من جاهایی را دیده بودم که مه جادویی در آن‌ها به‌شدت غلیظ بود. آسمان میدان نبرد در **تروآ** چنان پر از ایزدان بود که نمی‌توانستم ارابه‌ی خورشیدم را بدون روبه‌رو شدن با دیگر ایزدان برانم؛ با این‌حال تروجان‌ها و یونانیان فقط نشانه‌های کوچکی از حضور ما را احساس می‌کردند. سال ۱۹۷۹ در **جزیره‌ی تری مایل**، آدمیزادها اصلاً متوجه نشدند که ذوب شدن بخشی از هسته‌ی نیروگاه اتمی‌شان به‌خاطر این بود که **آرس** و **هفاستوس**

۱- اهالی سرزمین تروآ

با ازّه برقی باهم مبارزه می‌کردند. (تا جایی که من به یاد دارم، هفاستوس شلوارِ پاچه‌گشاد آرس را مسخره کرده بود.)

با این حال، احساس می‌کردم مشکل این شهر، غلظت مه جادویی آن نیست. چیزی در رفتار مردم محلی اینجا بود که به نظرم ایراد داشت. صورت‌هایشان زیادی بی‌حالت بود. لبخندهای مبهوتشان من را به یاد آتنی‌های باستانی، درست قبل از جشنواره‌ی دیونیسوس می‌انداخت؛ همه حالشان خوب بود، حواسشان به جا نبود و به شورش‌های سرخوشانه و خوش‌گذرانی‌هایی که در انتظارشان بود، فکر می‌کردند.

گفتم: «بهبتره از جلوی چشم مردم دور شیم. شاید...»

فستوس تلوتلو خورد؛ مثل یک سگ خیس می‌لرزید. از درون سینه‌اش صدایی مثل تسمه‌ی ول‌شده‌ی دوچرخه به گوش رسید.

لئو گفت: «ای بابا، دوباره این جور می‌شد که! همه پیاده شن.»

من و کالیپسو به سرعت پایین آمدیم.

لئو دوید جلوی فستوس و دست‌هایش را مثل یک اژدهاچران قدیمی از هم باز کرد. «عیبی نداره رفیق؛ هیچی نیست! فقط به مدتی خاموش می‌کنم، باشه؟ یه کم استراحت کن که...»

فستوس ستونی از آتش را با چنان شدتی بالا آورد که شعله‌هایش لئو را بلعید. خوشبختانه لئو نسبت به آتش مقاوم بود، اما لباس‌هایش نه. این‌طور که لئو قبلاً به من گفته بود، معمولاً می‌توانست با کمی تمرکز، لباس‌هایش را از سوختن محافظت کند؛ اما اگر این اتفاق به‌طور ناگهانی می‌افتاد، معمولاً موفق به این کار نمی‌شد.

وقتی شعله‌ها تمام شد، لئو درحالی مقابلمان ایستاده بود که چیزی جز شورتی از جنس پنبه‌ی نسوز، کمربند ابزار جادویی‌اش و یک جفت کفش کتان که بخشی از آن‌ها ذوب شده بود و از آن‌ها دود بلند می‌شد، به تن نداشت.

با بدخلقی گفت: «آه! هوا سرده بابا، فستوس!»

اژدها تلوتلو خورد. لئو جهید و اهرمی را که پشت پای راست اژدها بود، کشید. فستوس شروع کرد به جمع شدن. بال‌هایش، پاهایش، گردن و دُمش داخل بدنش جمع شد، قطعه‌های برنزی‌اش روی هم آمد و به داخل تا شد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که دوستِ روبانی ما به یک چمدان بزرگ برنزی تبدیل شد.

البته چنین چیزی باید از نظر فیزیکی غیرممکن باشد، اما لئو والدز هم مثل هر ایزد، نیمه‌ایزد یا مهندس کاربلد دیگری، حاضر نبود در برابر قوانین فیزیک تسلیم شود.

با اخم به چمدان جدیدش نگاهی انداخت. «ای بابا... خیال می‌کردم خازن چرخشیش رو درست کرده بودم که! حالا تا وقتی که به فروشگاه لوازم یدکی پیدا کنم، همین جا گیر افتادیم.»

کالیپسو اخمی کرد. کاپشن اسکی صورتی‌رنگش از پرواز در میان ابرها مرطوب بود و می‌درخشید. «اگه همچین فروشگاه‌ی رو پیدا کنیم، اون وقت چقدر طول می‌کشد تا فستوس رو تعمیر کنی؟»

لئو شان‌هایش را بالا انداخت. «دوازده ساعت... شایدم پونزده!» دکمه‌ای را در گوشه‌ی چمدان فشار داد. دسته‌ی چمدان بالا آمد. «راستی اگه سر راه یه فروشگاه لباس مردونه هم پیدا کنیم، خوب می‌شه.»

تصور کردم با لئو که فقط شورت و کتانی‌های ذوب‌شده پوشیده و چمدان برنزی‌اش را دنبال خود می‌کشد، به یکی از فروشگاه‌های تی.کی.مکس^۱ وارد می‌شویم. هیچ از این منظره خوشم نیامد.

بعد صدایی از سمت پیاده‌رو به گوش رسید: «سلام!» زنی که پیراهن گل‌دار به تن داشت، برگشته بود. حداقل قیافه‌اش که شبیه همان زن به نظر می‌رسید؛ یا شاید هم زن‌های زیادی در ایندیاناپولیس پیراهن‌های زرد و بنفش با طرح پیچک یاس می‌پوشیدند و موهایشان را

به سبک مدل‌های پُفی دهی پنجاه میلادی درست می‌کردند. با لبخندی خالی و بی‌احساس گفت: «چه صبح قشنگیه!» راستش خیلی صبح دلگیری بود؛ سرد و ابری بود و بوی برف می‌داد؛ اما حس می‌کردم بی‌محلای کردن به او، دور از ادب باشد. به آرامی برایش دست تکان دادم؛ همان حرکتی که برای گروه ستایشگرانم که ناله‌واری کنان به معبد می‌آمدند، انجام می‌دادم. به نظر من که مفهوم این حرکت کاملاً واضح بود: ای آدمیزاد بی‌مقدار! متوجه حضورت شدم. حالا برو دنبال کارت. ایزدان دارند باهم حرف می‌زنند. اما این خانم متوجه منظورم نشد. پیش آمد و درست جلوی ما ایستاد. هیكلش خیلی بزرگ نبود، اما ابعادش غیرعادی به نظر می‌رسید. شانهایش نسبت به سرش زیادی پهن بود. شکم و سینه‌اش طوری بیرون زده بود که انگار یک کیسه انبه را زیر پیراهنش پنهان کرده. با آن بازوها و پاهای لاغر و درازش، شبیه یک سوسک بزرگ به نظر می‌رسید. اگر زمین می‌خورد، شک داشتم بتواند به راحتی از جایش بلند شود. کیفش را با هردو دست گرفت و گفت: «اوا خاک عالم! شما بچه کوچولوها چقده بانمکین!» ژژ لب و سایه‌ای که به چشمش زده بود، هردو به رنگ بنفش پررنگ بودند. احساس کردم اکسیژن کافی به مغزش نمی‌رسد. گفتم: «ما بچه کوچولو نیستیم، سرکار خانم.» می‌توانستم به این نکته هم اشاره کنم که سن من بیشتر از چهارهزار سال است و کالیپسو حتی از من هم بزرگ‌تر است؛ اما تصمیم گرفتم وارد این قضایا نشوم. «حالا هم با اجازه‌تون باید بریم این چمدون رو تعمیر کنیم و هرچه سریع‌تر به شلوار واسه دوستم پیدا کنیم.» سعی کردم از کنارش رد شوم. راهم را سد کرد. «الان که نمی‌تونن بری، عزیز جون! هنوز ورودتون به ایندیانا رو خوشامد نگفتیم.» یک گوشی هوشمند از کیفش بیرون آورد. صفحه‌ی گوشی طوری می‌درخشید که انگار تماسی برقرار است.

در گوشی‌اش گفت: «آره خودش. همه‌تون بیان. آپولو اینجاست!»
ریه‌هایم داخل سینه‌ام مچاله شد.

در دوران قدیم، انتظار داشتیم به محض اینکه به شهری وارد می‌شوم، همه
من را بشناسند. معلوم است که همه‌ی اهالی شهر خودشان را به سرعت
می‌رسانند تا ورودم را خوشامد بگویند. آواز می‌خواندند و پایکوبی می‌کردند
و گل می‌ریختند و به سرعت مشغول ساختن یک معبد جدید می‌شدند.

اما حالا در هیبت لِستِر پادوپولوس لیاقت چنین رفتاری را نداشتم. هیچ
شباهتی به خودِ شکوه‌مند پیشینم نداشتم. فکر اینکه ایندیانی‌ها با وجود
موهای ژولیده، صورت جوش‌جوشی و شکم چاقم، من را شناخته بودند،
هم توهین‌آمیز بود و هم وحشتناک. اگر تصمیم می‌گرفتند مجسمه‌ای
به شکل ظاهر فعلی‌ام - یک لِستِر عظیم و زَژین در مرکز شهرشان - برپا
کنند چه؟ بقیه‌ی ایزدان هرگز از مسخره کردنم دست برنمی‌داشتند!

گفتم: «گمونم من رو با یه نفر دیگه اشتباه گرفتین، سرکار خانم...»
زن گفت: «شکسته‌نفسی نکن!» و گوشی و کیفش را کناری انداخت.
بازویم را با قدرت یک وزنه‌بردار گرفت. «سرور ما خیلی از بازداشت شما
خوش حال می‌شن. لطفاً من رو نایت صدا کن.»

کالیپسو حمله کرد؛ یا می‌خواست از من دفاع کند (که شک دارم) یا از
اسم نایت خوشش نمی‌آمد. مُشتی به صورت زن کوبید.

این کار به خودی خود باعث تعجبم نشد. کالیپسو که نیروهای دوران
نامیرایی‌اش را از دست داده بود، حالا در حال یاد گرفتن مهارت‌های دیگری
بود. تا اینجا که در زمینه‌ی یادگیری شمشیرزنی، پرتاب نیزه، شوریکِن،
شلاق و پداه‌گویی طنز ناموفق بود. (کلافگی‌اش را درک می‌کردم.) امروز
تصمیم گرفته بود مُشت‌زنی را امتحان کند.

چیزی که باعث تعجب من شد، صدای بلندی بود که از برخورد دستش

۱- نوعی سلاح سرد ژاپنی که به شکل ستاره‌های فلزی با پژه‌های نوک‌تیز است و به‌سوی حریف پرتاب می‌شود.

با صورت نایت به گوش رسید؛ صدای شکستن استخوان‌های انگشتش.

«آآی!» کالیپسو دستش را محکم گرفت و کنار رفت.

سر نایت عقب رفت. دست من را رها کرد و سعی کرد صورت خودش را بگیرد؛ اما خیلی دیر شده بود. سرش از روی شانه‌هایش قِل خورد و روی زمین افتاد. سرش تَلَقُّ تُلُوقِ کنان روی آسفالت افتاد و یک‌بری ماند. چشم‌هایش هنوز پلک می‌زد و لب‌های بنفشش تکان‌تکان می‌خورد. زیر گردنش از جنس فولاد ضدزنگ صاف بود. تکه‌هایی از نوارچسب به آن چسبیده بود که مو و سنجاق‌سر از آن‌ها آویزان بود.

لئو به طرف کالیپسو دوید. «یا هفاستوس! خانوم، دست دوست من رو با صورتتون شکوندین. تو دیگه چی هستی؟ یه ماشین آدم‌نما؟»

نایت بی‌سر گفت: «نه جونم.» صدای خفه‌اش از سر فولادینی که روی پیاده‌رو افتاده بود، به گوش نمی‌رسید و از جایی توی لباسش می‌آمد. بالای یقه‌ش، جایی که قبلاً گردنش بود، یک دسته موی بور در سنجاق‌سر پیچیده بود. «این رو هم بگم ها! مُشت زدن به من چندان مؤدبانه نبود.»

با کمی تأخیر متوجه شدم که آن سر فلزی ابزاری برای تغییر چهره بوده. همان‌طور که ساتیرها سُم‌هایشان را با کفش‌های آدمیزادی می‌پوشاندند، این موجود هم با تظاهر به داشتن چهره‌ی آدمیزادی، خودش را به‌عنوان یک آدم جا می‌زد. صدایش از جایی در حوالی شکمش به گوش می‌رسید؛ پس یعنی...

زانوهایم به لرزه افتاد.

گفتم: «سینه‌سر.»

نایت نخودی خندید. میان‌تنه‌ی برآمده‌اش زیر پیراهن پیچکی‌اش تکانی خورد. پیراهنش را کشید و باز کرد - کاری که اهالی مؤدب غرب میانه هرگز حتی فکرش را هم نمی‌کنند - و چهره‌ی حقیقی‌اش را به نمایش گذاشت.

جایی که محل قرار گرفتن سینه‌های انسان‌هاست، دو چشم بزرگ و
وَرَقلمبیده به من نگاه می‌کردند. دماغ بزرگ و بزّاقی از روی استخوان
جناغش بیرون زده بود. دهان بدترکیبی هم از این‌طرف شکمش به
آن‌طرف کشیده شده بود؛ لب‌های نارنجی بزّاق، دندان‌هایی مثل ردیفی از
کارت‌های سفید.

صورتش گفت: «آره عزیزم، حالا هم شما رو به نام شورای سه‌گانه
بازداشت می‌کنم!»

از سر تا ته خیابان واشینگتن، ابرانی با قیافه‌های دوستانه چرخیدند
و به‌طرف ما راه افتادند.

۲

دخترپسرای بی کله
غرب میانه رو نمی‌پسندن
اِوا، اُون جا رو! یه روحِ پنییری

شاید با خودتان بگویید: وای، آیولوا! پس چرا کمونت رو برنداشتی و یه تیر به سمتش ننداختی؟ یا با یوکللی جنگیت یه آهنگی برانش نزدی که مسحورش کنی؟

درست است که هر دوی این‌ها را همراه تیردانم روی دوشم انداخته بودم، اما متأسفانه حتی بهترین سلاح‌های نیمه‌ایزدان هم به چیزی نیاز دارند که به آن می‌گویند تعمیر و نگهداری. فرزندانم، کیبلا و آستین، این را قبل از اینکه اردوگاه دورگه‌ها را ترک کنم، برابم توضیح داده بودند. دیگر نمی‌توانستم مثل قدیم‌ها که ایزد بودم، کمان و تیردانم را ناگهان ظاهر کنم؛ دیگر نمی‌توانستم آرزو کنم یوکللی‌ام در دستم ظاهر شود و بعد انتظار داشته باشم سازم کوک کوک باشد. سلاح‌ها و سازم به‌دقت در چند پتو پیچیده شده بودند. وگرنه پرواز کردن در آسمان مرطوب زمستانی باعث می‌شد کمانم تاب بردارد، تیرهایم داغان شوند و بلایی سر یوکللی‌ام می‌آمد که انگار به هادِس^۱ رفته و برگشته

Hades - نام جهان مرگ و فرمانروای جهان مردگان در اساطیر یونان باستان.

است. بیرون آوردن آن‌ها از بسته‌بندی‌هایشان به چندین دقیقه وقت احتیاج داشت و من الان اصلاً وقت نداشتم.

علاوه بر این، شک داشتم در مقابله با سینه‌سران چندان به درد بخورند. از زمان ژولیوس سزار به بعد، با این مردمان مواجه نشده بودم و کاش تا دو هزار سال دیگر هم چشمم به قیافه‌شان نمی‌افتاد.

ایزد شعر و موسیقی چطور می‌توانست در برابر مردمانی که گوش‌هایشان زیر بغل‌هایشان تعبیه شده بود، ایستادگی کند؟ تازه این سینه‌سران نه از کمان‌داری می‌ترسیدند و نه احترامی برای آن قائل بودند. آن‌ها جنگاورانی قوی‌هیكل و آشوب‌گر بودند و پوستشان هم حساسی کلفت بود. آن‌ها حتی در برابر بیشتر بیماری‌ها هم مقاوم بودند و این یعنی هرگز برای کمک پزشکی سراغ من نمی‌آمدند و از تیرهای مرمض هم ترسی نداشتند. بدتر از همه اینکه از قوه‌ی تخیل و حس شوخ‌طبعی بی‌بهره بودند. هیچ علاقه‌ای به آینده نداشتند و به‌همین خاطر هم پیشگوها و پیشگویی‌هایشان به هیچ دردشان نمی‌خورد. خلاصه اینکه تا به حال هیچ نژادی از موجودات خلق نشده بودند که تا این حد نسبت به یک ایزد جذاب با توانایی‌های متنوع - مثل من - بی‌تفاوت باشند. (باور کنید آرس بارها تلاش کرده بود این کار را انجام بدهد. آن سربازان مزدور هسی که در قرن هجدهم درست کرده بود؟ واه! من و جورج واشینگتن^۱ را خیلی اذیت کردند.)

گفتم: «لئو، اژدها رو فعال کن.»

«تازه چرخه‌ی خوابش رو فعال کرده‌م.»

«بدو!»

لئو کمی دکمه‌های چمدان را دستکاری کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد. «من که گفتم. حتی اگر هم خراب نشده بود، وقتی فستوس می‌خوابه، بیدار کردنش خیلی سخته.»

۱- George Washington: ژنرال، سیاستمدار، رهبر انقلاب آمریکا و نخستین رئیس‌جمهور این کشور.